

مقام ادبی و معنوی نورالدین عبدالرحمن جامی

"مولدم جام و رشحه قلمم جرعه جام شیخ الاسلام میست
لاجرم در جریده اشعار به تو معنی تخلصم جامیست"

ارج گزاری از مقام ادبی و معنوی سخنور و عارف بزرگ قرن نهم هجری

رمن هستی

برخیز با سرود دل انگیز بامداد
در جام عشق باده ناب سخن بریز
با یاد پیر جام صیوحی به کف بگیر
صبح است و از دمن بدمد باد مشک بیز

آیا کوه چیست در نفس خرم سحر؟
کز روی مهر روح به هامون همی دمد
وین باده ای که اشک گهر بار شبنم است
آیا نه از دو دیده گردون همی چکد؟

ای دل ببین که نیست جهان جز فروغ عشق
ز آنرو که نور لطف خدا بیکران بود
خورشیدها نهفتند به هر جلوه حیات
هرجا که بنگری همه از وی نشان بود

باری به رود مست هریوا نظاره کن
جامی بگیر و یاد بکن پیر جام را
بنگر که نور عشق چه روشن نموده است
آن رود پر طلاطم فیروزه فام را

وانگه شکوه جلوه خورشید را ببین
اندر فراز شهر ادب پروری هری
انجا که بود مهد بزرگان روزگار
انجا که شهره بود به شهر سخنوری

در آسمان نیلئی آرام و روشنش
بنگر که بال مهر گشوده فرشتگان
سر بر فلک کشیده زهر سو منارها
از بوستان کاخ مصلای به کهکشان

بر هر رواق گنبد فیروز گون شهر
یادی ز نخبگان هری نقش بسته است
وین نام جامی است که در عرصه سخن
اندر فراز طاق زبرجد نشسته است

آنکس که از کمال هنر گشت نامور
ایدل بدان که عزت گیتی به کام اوست
در کوی فقر گرچه زند ره چو پیر جام
لیکن به شهر عشق سلاطین غلام اوست

جامی از آنمی که ره صادقان گرفت
نامش به اوج مرتبت خاصه گان رسید
آنروز درب راز برویش گشاده است
گاهی که جرعه زمی عاشقان چشید

وقت غروب بود و هری در حریر زر
جامی ز کوچه باغ خموشی همی گذشت
گاهی نظر ببسته به اقصای آسمان
گاهی نظاره داشت به گلهای کوه و دشت

محو شکوه جلوه رنگ غروب بود
وانگه که آفتاب پس ابر می نهفت
ناگه صدای آمد او را به خویش خواند
پیری نشسته بود و به وی این چنین بگفت:

در شامگاه خامش اندیشه های ما
وانگه که نور جلوه یزدان گذر کند
خیزد طلوع دیگری از سینه های ما
کز شام تیره خنده صبحی بدر کند

باری نگر که از خم زرین آفتاب
بارد فروغ مهر به هر برگ بوستان
زانجا که چشمه سار فروزان خلقت است
زانجا که بیکرانه بود نور جاودان

زانجا که وصف آن نتواند زبان کند
زانجا که است جلوه خورشید و مه از آن
باری نگر که نور خدا بر زمین ز عرش
می بارد و همی دمد از خاک تیره جان

جامی چو حرف پیر خردمند را شنید
در خویشتن بدید و درنگی خموش شد
در قلب خود چو نور خدا را نظاره کرد
از خود برفت و نعره زد و در خروش شد

خود گشت روح شعر و جهانی از آن او
در جام عشق باده ناب سخن فرود
وز سوز دل نوای خوشش جاودانه ماند
آن پیر پارسا چو به وی راه حق نمود

عشق است رمز هستي و شعر است روح آن
خرم بدانکه دست به این راز میبرد
مانند پیر جام شود شه‌ره در سخن
آنکس که رو به خالق دمساز میبرد

پایان